

توی مسیر اینتاک سعی می کرد شرایط رو بهم بفهمونه.

_ببین آراد، تو الان دستیار گیهان میسر، بزرگ ترین تاجر این کشور هستی. پول زیادی به دست میاری و احتمالاً خودت هم تاجر بزرگی میشی. این آرزوی خیلی هاست. باید خوش حال و هیجان زده به نظر بیای. اگه با این قیافه ی وحشت زده این رو به پدرت بگی می فهمه یه مشکلی وجود داره.

_مشکل؟ مشکل؟ اینتاک اون لعنتی می خواست من رو بکشه. اگه قبول نمی کرد نمی کرد کاری نمی کردی؟ کنار می ایستادی تا منو بکشه؟ لعنتی من فکر می کردم تو دوست منی.

_ببین، کاری از من بر نمی اومد. نباید از دستم ناراحت بشی، خودت به زودی می فهمی؛ برای ما اهداف گروه از هر چیزی مهم تره.

_اون گروه لعنتی برام اهمیتی نداره. از این جا برو و تنهام بزار.

_نمی تونم. من باید همراهت باشم تا به کسی چیزی نگی، یا فرار نکنی.

_وگرنه چی؟ من رو می کشی؟ یادمه یه بار بهم گفتی برات مثل برادر هستم و حاضری جونت رو به خاطرم فدا کنی.

_هنوز هم همین رو میگم ولی باید بدونی من برای گروه
حاضرم برادرم رو هم فدا کنم. بهم اعتماد کن وقتی تو هم گروه
رو بشناسی خودت رو وقفش می کنی.

_من دیگه بهت اعتماد ندارم.

جلو در خونه رسیدیم و صحبتمون همون جا تموم شد.
عصبانیت جای ترسم رو گرفته بود.

توی خونه وقتی پدرم من رو دید از روی صندلی بلند شد. قد
پدرم تقریباً کوتاهه. لا به لای موهایش تارهای سفید به چشم می
خورد. این اواخر کمی لاغر شده بود و زود خسته می شد.

عصبانیت رو در چهره اش و دلسوزی رو در نگاهش دیدم. یه
کاغذ لوله شده دستش بود، اول به من و بعد به ایتاک نگاه کرد:
«ایتاک! تو یه چیزی به این بگو. می خواد خودش رو بد بخت
کنه. من این رو برای کاخ نوشتم. دیگه نمی شه صبر کرد باید
همین الان بفرستمش، تا دیر نشده.»

می خواستم جواب بدم ولی ایتاک پیشدستی کرد: «فکر نمی کنم
نیاز باشه. آراد بالاخره کاری که می خواست رو پیدا کرد. نامه
ی کار آراد احتمالاً الان باید به کاخ رسیده باشه.»

_واقعا؟ خوبه، خیالم رو راحت کردی. خب حالا این پسر احمق
من به چه کاری رضایت داد؟

ایتاک دستش رو روی شونم گذاشت: «خودت بگو آراد.»

سعی کردم خودم رو هیجان زده نشون بدم: «من قراره پیش جناب میسر کار کنم. عالی نیست؟»
پدرم دوباره عصبانی شد: «تو شغل اجدادیت رو رها کردی تا پادوی گیهان بشی؟»

با عصبانیت گفتم: «من پادو نشدم. من...»
ایتاک وسط حرفم پرید: «آراد دستیار خود گیهان شده.»
چند لحظه سکوت حاکم شد.

_داری منو دست می ندازی؟ امکان نداره، خیلی مسخرست.
خیلی ها این کار رو می خواستن، حتی جوان های اشراف ولی گیهان همه رو رد کرد چرا باید آراد رو قبول کنه؟ به نظرت این منطقیه؟

_خب در واقع، چند روز پیش آقای میسر به من گفت قصد داره یه نفر رو به عنوان دستیار استخدام کنه، منم آراد رو پیشنهاد دادم. اول ایشون قبول نکرد ولی وقتی اصرار کردم و از وضع آراد تو مدرسه و هوشش برایشون گفتم، اجازه دادن آراد پیششون بره تا ببینن برای این کار مناسبه یا نه. خب ظاهرا به نظر جناب میسر مناسب بوده.

پدرم با تعجب به من نگاه می کرد. به آرامی روی صندلی نشست و بهم گفت: «هر چند باور کردنش سخته ولی اگه این واقعیت داره، من خیلی خوشحال شدم. خیلی برات نگران بودم،

مادرت هم همین طور. حتما اگه بشنوه خیلی خوش حال میشه.»
لبخندی روی صورتش نقش بست. خیلی احساس گناه می کردم.
بیشتر به خاطر لج بازی هایی که کرده بودم. باید بهتر با رفتار
می کردم.

پدرم گفت: «خب پس حالا این جا چکار می کنی؟ نباید پیش
گیهان باشی؟»

جواب دادم: «راستش اومدم وسایلم رو جمع کنم و با شما
خداحافظی کنم.»

_خداحافظی؟

_آره آقای میسر قراره دو روز دیگه به سفر تجاری بره؛ و
چون وقت کمه من باید این دو روز کنارشون باشم تا چیز هایی
که نیازه بهم یاد بدن.

_سفر؟ چه مدت؟

نمی دونستم چی بگم. ایتاک از جواب دادن نجاتم داد: «شاید
حدود سه ماه. نمی دونیم فقط خود گیهان می دونه.»

پدرم گفت: «سه ماه... امیدوارم حداقل برای خداحافظی بیای.
ایلونا¹ هم که نیست، نمی دونم کی میاد. امید وارم به موقع

¹ Iloona

برگرده. اگه موقع رفتن پسرش نباشه حتما ناراحت می شه.
خب برو وسایلت رو جمع کن.»
به طرف اتاقم رفتم. ایتاک گفته بود باید چی بردارم: «هر چی لازم داشته باشی گیهان می خره. فقط یکم لباس بردار... و میتونی یه چیزی هم برداری که تو رو یاد گذشته بندازه. یادگاری چیزی» تو یه کوله چند تا لباس چیوندم و همین. راه افتادم که بیرون برم چشمم به تاقچه ای که رو به روی پنجره بود افتاد. چاقویی که دو سال پیش ایتاک بهم داده بود. چاقوی خوبی بود، محکم و تیز؛ در واقع همین که الان همراهمه. اول نمی خواستم برش دارم ولی بعد اون رو هم توی کوله انداختم. آخرین نگاه رو به اتاقم انداختم. وقتی بیرون اومدم ایتاک و پدرم منتظرم بودن. ایتاک نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «من بیرون منتظر می مونم.» وقتی تنها شدیم پدرم دستش رو رو شونم گذاشت و گفت: «اگه می خوای این کار رو بکنی باید بدونی اصلا آسون نیست. توی این زندگی هر چیزی که بخوای به دست بیاری باید در عوض چیزی بدی. باید سختی بکشی و تلاش کنی تا به هدفی که می خوای برسی، هرچی هدف بزرگ تر باشه بهاش سنگین تره. مطمئنا بعضیا بهت حسادت می کنن و مشکلاتی هم برات ایجاد می کنن ولی هیچوقت امیدت رو از

دست نده. نتیجه حتما ارزش اون سختی ها رو داره... خداحافظ
پسرم. امیدوارم موفق باشی.»

توی چشمش اشک جمع شد، تاحالا اشکش رو ندیده بودم.
همیشه محکم بود و جلوی هیچ مشکلی سر خم نمی کرد.
نتونستم چیزی بهش بگم دستش رو گرفتم و خداحافظی کردم.
از خونه که بیرون رفتم تا دم در دنبالم اومد و رفتم رو تماشا
کرد.

«ممنون که بهم اعتماد کردی ایتاک.»

دستش رو روی شونم گذاشت

_ همیشه...

بعد از این دیگه هیچ کدومون تا دفتر گیهان حرفی نزدیم.
از گیهان و هر چیزی که بهش مربوط می شد متنفر بودم. اگه
می تونستم هیچ وقت بر نمی گشتم ولی چاره دیگه ای نبود.
وقتی داخل رفتیم پیشکار تاس بدون هیچ حرفی اشاره کرد که
داخل بریم. توی دفتر گیهان پشت میز نشسته بود و داشت روی
کاغذ چیز هایی می نوشت...»

«خبری نیست پرنده هم پر نمیزنه. چیزیه که از دست ندادم؟»

دیانا جواب ایتاک رو داد: «چرا خداحافظی پر شور آراد و

پدرش رو.»

آراد به دیانا چپ چپ نگاه کرد: «الان جاییه که برگشتیم دفتر گیهان. بشین تا بقیش رو بشنوی...»

تا داخل رفتیم کاغذ ها رو کنار گذاشت. یه کاغذ لوله شده رو به طرف ما گرفت نگاهش روی من بود ولی با ایتاک حرف میزد: «ایتاک این رو بده به فرایم تا برای کاتب های کاخ ببره. بعد برو پیش ارگوس¹ و بهش بگو به بقیه خبر بده تا بیشتر مراقب باشن و احتیاط کنن. خودش هم باید بفهمه چه بلایی سر سام اومده و اگه تونست نجاتش بده. بعد هم برو پیش تیرن و خبر ها رو بهش بده. احتمالاً به خاطر سام به شما هم مشکوکن. تا روز حرکت هیچ کار خاصی نکنید.» لحظه ای مکث کرد و با صدایی آرام گفت: «فردا ظهر برای دیدن دوستت که حالا دستیار گیهان شده بیا.»

ایتاک نامه رو از گیهان گرفت و بیرون رفت و من با گیهان تنها شدم. از پشت میز بلند شد و به طرف من اومد. خودم رو عقب کشیدم. با تاسف سرش رو تکون داد: «ما برای این مسخره بازی ها وقت نداریم. فکر کردم ایتاک بهت گفته به چیزی نیاز نداری. مهم نیست حالا دنبالم بیا.» راه افتاد که بیرون بره: «کاری نکن که باعث شک دیگران بشه؛ و این رو بدون نمی تونی از من فرار کنی.»

به فرار فکر کرده بودم. می دونستم اون موقع نمی تونم فرار کنم در دلم به گیهان گفتم: «شاید الان نشه ولی اگه کل روز هر چی میگی گوش کنم، یکم بهم اعتماد می کنی و وقتی شب خوابت برد...» صدای گیهان رشته افکارم رو پاره کرد: «نمیخواهی بیای؟»

دنبالش راه افتادم. از دفتر خارج شدیم و به ورودی رسیدیم. گیهان چند لحظه با نامراک صحبت هایی کرد که من اصلا نشنیدم. دوباره به من اشاره کرد که دنبالش برم و از دری که سمت راستمان بود وارد راهرو شدیم و به سمت پله ها رفتیم. گیهان همزمان شروع به صحبت کرد: «همون طور که می دونی علت اصلی پیشرفت این شهر جاشه و تجارته که این شهر رو رونق داده تجار از همه ی شهر ها و کشور های همسایه به اینجا میان تا خرید و فروش کنن. این بازار، که متعلق به منه، جاییه که اون ها برای این کار استفاده می کنن.» وقتی به طبقه ی دوم رسیدیم گیهان ادامه داد: «اینجا فقط دفتر من نیست، من اینجا زندگی هم می کنم. خب... ، قبلا خونه ای هم توی شهر داشتم ولی دیگه اونجا نمیرم. اون در انتها به اقامتگاه من باز می شه. امشب و فردا تو هم توی اون اتاق میخوابی.» به دو در سمت چپ اشاره کرد: «این دوتا اتاق هم برای مهمانه.»

در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد که داخل برم و پشت سرم در رو بست. اتاق بزرگی بود تقریباً سه برابر دفتر. هر چند وسایل زیاد یا غیر ضروری داخلش نبود ولی اون هایی که بودن کاملاً نشون دهنده ثروت عظیم گیهان بودن. میزی رو به روی در بود و تخت مجلی هم سمت راستش. مبل ها سمت چپ اتاق چیده شده بودن، نزدیک پنجره ها، که به خاطر نوری که از آن ها وارد اتاق میشد روشن ترین جای اتاق بود. پشت میز قفسه‌ای پر از کتاب‌های مختلف بود و یک کمد بزرگ هم سمت راست اتاق بود، قفسه‌ای هم عمود به اون. فرش هایی که در اتاق پهن بودن با این که ابریشمی نبودن ولی بسیار زیبا بودن. گیهان به کمد اشاره کرد: «وسایلت رو توی اون کمد بزار و بیا بشین.» کوله رو توی کمد انداختم و رفتم روی یکی از مبل ها نشستم. گیهان یه دسته کلید به دستم داد. یکی از کلید ها از جنس نقره بود که یاقوت کوچکی در انتهایش وجود داشت. دو کلید دیگه که اندازه ی متفاوتی داشتن از جنس آهن بودن: «نقره‌ای مال اینجاست و آهنی ها هم کلیدهای دفترن. یادت باشه جز زمانی که توی اتاق داخلی دفتر یا زیر زمین هستی نباید در مورد گروه صحبت کنی یا کار غیر عادی بکنی. تو دستیار گیهانی و باید مثل دستیار گیهان رفتار کنی. خیلی ها از این که تو دستیار من شدی تعجب می کنن قراره بهانه ی من این باشه

که تو با استعداد هستی و نظر من رو جلب کردی پس باید جوری عمل کنی که بقیه هم این رو باور کنن. خیلی خب بهتره بریم.» از جاش بلند شد و راه افتاد. وقتی دوباره به دفتر گیهان برگشتیم افراد زیادی اونجا بودن و مشغول صحبت بودن. وقتی ما وارد شدیم همه ساکت شدن. من که تعجب کرده بودم به گیهان نگاه کردم ولی او توجهی به من نداشت. وقتی همه ساکت شدن شروع به حرف زدن کرد: «ایشون آقای آراد باروک هستن و از امروز دستیار من هستن. باید با آقای باروک به شکل شایسته و مناسب رفتار کنید.» گیهان سکوت کرد تاثیر حرفش رو ببینه. همه مشغول صحبت با هم و پچپچ شده بودند و با تعجب زیاد به من نگاه می‌کردن؛ ولی بیشتر از همه توجهم به صورت فرایم جلب شد که با دهن باز و چشم‌های گرد شده به من نگاه می‌کرد. گیهان دوباره با صدای بلند گفت: «کافیه همتون سر کاری که داشتید برگردید. من برای غیبت کردن به شما پول نمی‌دم.» وقتی همه خارج شدن گیهان بهم گفت: «تو هم باید با اون‌ها درست رفتار کنی. این که اون‌ها پول کم تری دارن دلیل همیشه افراد پست تری باشن. حالا در اون اتاق داخلی رو باز کن باید به زیرزمین بریم. کلید بزرگ تر به قفل می‌خوره.» کلید‌هایی که گیهان بهم داده بود از جیبم بیرون آوردم و سعی کردم قفل رو باز کنم ولی بی نتیجه بود. گیهان

به قفل اشاره کرد: «این قفل رو به سفارش من ساخته شده، توسط بهترین قفل ساز کشور. برای این که باز بشه کلید رو باید بیشتر توی قفل فشار بدی. یکم سفت تر از اولشه.»

وقتی کلید رو بیشتر فشار دادم کمی بیشتر داخل رفت و اینبار کلید در قفل چرخید. از کنار میز بزرگی که وسط اتاق بود به سمت قفسه‌ی کنار گاو صندوق بزرگ گیهان رفتم که پر از نامه ها، طومار ها، حکم های حکومتی و... بود. گیهان گفت:

«وقتی پایین می‌بردمت بیهوش بودی و راه وارد شدن به زیرزمین رو ندیدی ولی موقع خارج شدن حتما متوجهش شدی. این قفسه، ورودی راه رویه که به پایگاه اصلی نامیرا توی شهر آکتاره. باز کردن راه ورود به زیرزمین مثل همون قفل روش خاصی داره؛ برای این که کسی اتفاقی بازش نکنه. دقت کن و به خاطر بسپار.»

قفسه رو کمی به سمت راست کشید و بعد یکم به جلو فشار داد و دوباره اون رو به سمت چپ هل داد تا اون قفسه کاملا از جلوی ورودی کنار رفت. گیهان با یکی از چراغ ها، که تنها منبع روشنایی اون اتاق بودن، فانوسی رو که از داخل راهرو برداشته بود روشن کرد و به دست من داد. وقتی وارد راهرو شدیم گیهان نشونم داد که چجوری قفسه رو سر جاش برگردونم و تاکید کرد که باید قفسه رو با استفاده از دستگیره هایی که

پشتش بودند دوباره به وضعیت اول برگردونده بشه. گیهان راه
افتاد و من هم به دنبالش پایین رفتم.